

هیتو اوژی در یونان قدیم

اساطیر یونان قدیم پراز لطف و زیبایی است ، پر از عشق و عصیانست ، آکنده از رغبت و احساس است . خدایان یونان قدیم تصاویری واقعی و عینی از تمام کیفیات و خصوصیات جسمانی و روحانی انسانرا در بر دارند . عشق ، شهوت ، خشم ، انتقام ، آرزو ، احساس و حتی طیشها و دلهره های گوناگونی که افق حیات بشررا رنگین ساخته است ، در وجود مفروض آنها تبلور یافته است . و از آنجا که خود یونانیان تمام مظاهر حیات را میپرستیدند و آنچه نشانی و رنگی از عواطف و تمایلات لطیفه انسان در بردارد ، معبود و محبوب ایشان بوده است ، لذا عین تمایلات خود را بخدایان مفروض خود نسبت میدادند . مردمان آنمصر آزادیرا از تمام الماسها و طلاهای شرق بیشتر دوست میداشته اند ، هرگز ، جز درعالم تخیل و افسانه ، از خدایان خود بیم نداشته اند ؛ یونانیان ، بنابر قول پتیسکوس Petiscus « نه از آسمان الهام میگیرفته اند ، و نه از جهنم بیسی داشته اند . » . خدایان برای آنها مظاهر کامله صفات و تمایلات انسانی بوده اند . و طبقات ممتاز و فرمانروایان ستمگر نیز که خود را معبود خدایان و مظهر قدرت و سلطه آنها میشمرده اند ، از سوخ عقاید انسانی ای در ذهن طبقات جامعه بسود خود بهره میبرده اند . در میان افسانه های یونان فصل معاشقات و روابط جسمی و جنسی خدایان با یکدیگر و نیز ارتباط آنها با انسانها و عشقشان با دختران و زنان زمینی ، صفحه رنگین و زیبایی دارد . داستان کوپید و پسیکه ، عشق اکوونارسیسوس ، حسادت هرا بازتوس ، و صد ها حادثه عشقی خدایان دیگر ، مایه افسانه ها و منبع اشعار و نقاشیهای فراوان گردیده و طی قرون متناهی بانسانها لذت و وجد و مستی داده است . در نحوه روایت آنها نیز اختلاف فراوانست ، لیکن هر يك از وجوه روایات ، بجای خود ، لطف و حساسیت خاصی دارد !

عشق اکو و (۱) و نارسیسوس (۲) : نارسیسوس یکی از حوریان زیبای

جنگلها بود . در میان مردان جوان کسی زیبایی او نبود . از چشمان زیبایش شهد گرم و افسون شده ای میریخت . گونه های شگفته ای داشت که در رنگ و بو از گل سرخهای قصر فریبنده تر و سکر آورتر بود . زلف نرم و مخملیش مثل آبشار کوچک زرینی روی شانه هایش میریخت . زیبا بود . زیباتراز همه بود . معطر بود ، خوشرنگ بود ، ملهم عشق و رغبت بود . یکبارچه فرور و کبریا بود . همه او را دوست میداشتند ، مردان و زنان در عشق باو یکدیگر

سبقت می‌جستند! ولی این زیبایی جنگلی، مانند تمام خوبرویان آکنده از خودپرستی بود. بعشق هیچکس پاسخ نمی‌گفت، همه را فریب می‌داد، با همه بازی می‌کرد... افسوس! مادر ناریسوس، فرزند خود را تا حد دیوانگی می‌پرستید و پیوسته از جانب او بیمناک بود، می‌ترسید که شاید روزی طوفانی این گل زیبا را برپر کند و عطر و رنگ او را تباہ سازد. روزی از تیرسیا Tiresias پیر مرد نم‌گویی که پیشگوئی‌های هرگز بر خطا نبود، از سرنوشت فرزند خود پرسید. تیرسیا گفت این جوان آن روزی در کام مرگ فرو خواهد رفت که «خود را بشناسد، و از زیبایی خود آگاه گردد!» این سخن مبهم بود، کسی معنی آن را نفهمید و همچنان مجهول ماند! آکو نیز یکی از دختران زیبایی حوریان بود. در میان زنان زیبا مانند گل خوشرنگ و بوئی شگفته بود، این موجود زیبا، زمانی محسود یکی از خدایان کوه اولمپ گردید، همراه سرزنوس رب‌الارباب که از زیبایی بهره‌ای داشت، ولی خود را زیباترین زنان جهان می‌شمرد، به‌رزن زیبایی دیگری حسد می‌برد. بسیاری از زنان زیبای انسانها را دچار سرنوشت اشک‌آوری کرد. بسیار برا بصورت سنگ و چوب و حیوانات وحشی مسخ کرد. لیکن حسد او نسبت به آکو از هر حسدی شعله‌ورتر و سوزان‌تر بود. آکو زیبایی پرگویی بود. پیوسته سخن می‌گفت و تا آخرین عبارت و کلام سخن خود را پایان نمی‌داد، آرام نمی‌گرفت. شاداب و بانشاط بود با همه سرسبز می‌گذشت و با همه شوخی می‌کرد.

۱۷۱

سرانجام هراکه آتش حسد و شعله غبطه در رگ‌هایش دویده بود، آکورا دچار مجازات سختی کرد. صدای او را از او گرفت تا دیگر سخن نگوید. و چنان مقرر کرد که وی فقط بتواند آخرین عبارت تیرا که می‌شنود، باز گویند. بیکر او از نظرها ناپدید شد و تنها صدایش باقی ماند. امروز آکو فقط صدایت است.

روزی ناریسوس در جنگل پی صید می‌گشت و در اینک‌ار چند تن از همسالانش همراه او بودند. روز زیبایی بود. آسمان مثل آکو صاف و آسونگر بود، آفتاب حریر نازک زرین بر چنگل گسترده بود. عطر مرطوب و چسبندگی جنگل، تمام پرندگان و حشرات وحشی سیاع را مست می‌کرد. چشمه‌های آرام و بلورین، در برابر گلها و گیاهها، آفتاب و آسمان، آینه‌ها گسترده بودند. ناریسوس در چنین جایی خود را یافت. سرگرم تماشای جمال و زینت طبیعت بود در پی صید می‌گشت، اما می‌خبر که کسی در پی صید اوست. آکو، حوری زیبا نیز میان انبوه درختان جنگل خزیده بود و ناریسوس را میدید. چشمان مست و نرگسی او را دید. گونه‌های شگفته و لب‌های تر و رفعت انگیز و بوسه خواه او را دید. اندام شاداب و پر و بدن اطلسی رنگ و گناه انگیز او را دید. همه اینها را دید و عاشق شد. عاشق شد و خود را باخت. خود را باخت و گرفتار شد! می‌خواست با او سخن بگوید و افسانه عشقش را بگوشا و بخواند، اما نمی‌توانست آغاز سخن کند. او همیشه آماده تکرار بود. آنهم تکرار آخرین عبارت سخن دیگران!

ناریسوس که غرق شادی و طرب و مشغول تماشای طبیعت بود، از هراهان خود دور شد. و ناگهان خود را تنها یافت. فریاد زد «کسی از شما اینجا نیست!»

اکوکه در حرارت اشتیاق خاموشی میسوخت پاسخ داد: « اینجا نیست ؟ » ناریسیوس وحشتزده باطراف خود نگرست ، صدارا شنید اما کسیرا ندید . باردیگر فریاد زد « پس بیا اینجا » اکو جواب داد: « پس بیا اینجا . » بازنگاه کرد و کسیرا ندید ! نمیدانست این صدا از کجا میآید ، در شکفتی سوزانی فرو رفته بود . سرانجام باز فریاد زد: « بیا اینجا » اکو جواب داد « بیا اینجا » . اکو این سخن را گفت و از میان انبوه درختان که در آن پنهان شده بود ، بیرون چست ، بسوی ناریسیوس دوید ، خواست دستهای خود را دور گردن او حلقه کند و در آغوشش بگیرد . اما ناریسیوس گریخت و در حال گریز فریاد زد: « دستهای خود را بردار و مرا لمس مکن . میمیرم و نمیگذارم تو همراه من باشی » اکو جواب داد: « تو همراه من باشی » و دیگر نتوانست سخن بگوید . از رفتار معشوق نامهربان غم کشنده ای روحش را بر کرد . بچنگل پناه برد و صورت خود را میان برگهای گیاهان پنهان کرد . از آن پس نیز درغارها و کوهها میزیست . شعله عشق و اشتیاق جسم و جانش را میکنداخت . میسوخت و میساخت ! اندیشه معشوق سراپای وجودش را بر کرده بود . خود را از خواب و خوراک محروم کرد . اندک اندک ضعیف شد و کرسنگی و بیخوابی پیکر او را تحلیل برد . اندام زیبا و هوس انگیزش لاغر شد و چهره خندان و شادابش مانند گل پژمرده ای مییلاسد . تنها استخوانی داشت و صدائی ! و امروز نیز ایندو چیز از او باقیمانده است ، میگویند استخوانهایش بسنگهای کوهها تبدیل شد و صدایش نیز باقی ماند . اکنون در میان چنگلها و کوهها از نظر هاپنهانست و آدمیان در چنین جاها فقط صدای او را میشوند !

۱۷۲

ناریسیوس زیبا و خودخواه نیز پس از اکو دچار سرنوشت شکفتی گردید ؛ این موجود رغبت انگیز ، همرا از خود میآزد ، اکوی زیبا یکی از قربانیهای عشق او بود . عشاق او را نفرین میکردند و سرانجام یکی از دلدادگان او که جز کبر و بی اعتنائی از معشوق خود نمیدید ، بخدایان بانگ زد و گفت: « ایکاش او نیز دچار عشقی شود که او را تباه کند . معشوقیرا دوست داشته باشد ولی نتواند باو برسد » استغاثه این عاشق دامن ناریسیوس را گرفت .

در آن حوالی چشمه آرام و صافی بود که مثل نقره مذابی از زیر درختان چنگل میگذشت . مثل دوشیزه ای بکر و دست نخورده بود ؛ هیچ چوپان و شبانی با تاجا راه نیافته بود ، هیچ گوسفند و حیوانی از آب آن ننوشیده بود . درون چنگل ، مانند ستاره زهره در فضای تیره شهبای زمستان میدرخشید . شاخه ها و برگهای گیاهان از هرسو آنرا در آغوش گرفته بودند . شاخهای درختان چنگل دست در آغوش هم فرو برده و کیسوی خود را پریشان کرده بودند تا آفتاب موزان بر این چشمه ننابد ، شاید آبخور فرشتگان و حوریان بود ؛ در این هنگام ؛ ناریسیوس که از گردش در چنگل و دویدن در پی صید خسته و مانده شده بود ، این چشمه را یافت . عطش شدیدی داشت ، خود را کنار چشمه ، روی سبزه های نرم و معطر انداخت و خواست از آب آن بنوشد ، ولی تصویر چهره اش در آئینه چشمه افتاد و خود را دید . صورت زیبا ، گونه شکفته ، گردن عاج رنگ و موزون

و بیش از همه چشمان سحرآلود و شرابزده خود را دید. عاشق خود شد آمدتها ، فرق در يك ذهول و نسیان سنگین ، چهره زیبای خود را تماشا میکرد ، خیال میکرد چهره دیگر است و بیخبر از حقیقت ، گرفتار عشق آن «تصویر شد . بازوی خود را در آب میکرد تا مگر آنرا بگردن زینائی که در آب پیدا بود ، حلقه کند ، ولی آب میلرزید و تصویر مدتی ناپدید میشد ، پس از آن اندک اندک آشکار میگردد. روزها و شبها در کنار چشمه همچنان خم شده و سرگرم تماشای آن تصویر بود .

مانند اکو از خواب و خوراک محروم شد . ندبه و زاری میکرد و چنان در اندیشه فرو رفته بود که نمیدانست اگر سر خود را از چشمه دور کند ، آن تصویر هم ناپدید میشود . اشک میریخت و قطرات اشکش بسطح شفاف و آرام چشمه میچسبید و تصویر محبوب او را مرتعش و درهم میکرد . نارسیسوس خیال میکرد معشوق از دست گریخته است و فریاد میکرد: «از من نگریز!» ، روز بروز ناتواتر میشد ، مثل موم آب میشد ، و جسم و جانش مانند توده های مه که باطلوع خورشید ناپدید میشوند ، تباه میگردد .

اکو حال معشوق خود را میدید و کاری نمیتوانست . نارسیسوس در ندبه و زاری خود میگفت: «افسوس» ، اکنون پاسخ میداد «افسوس» . نارسیسوس دو پایان فریاد زد «وداع ای چهره ای که من بیهوده دوست داشته ام» اکنون پاسخ داد: «من بیهوده دوست داشته ام» . پس از آن سر خود را روی علفها نهاد . شعله زندگی در اعماق چشمانش کم کم خاموش میشد و بر آندو دریچه ای که نور عشق ، رغبت و زندگی از آن بیرون میریخت ، ظلمت مرگ گسترده میشد. پس از مرگ او ، حوریان جنگلها برایش گریستند و ندبه کردند .

اکنون ناله های آنها را جواب میداد . حوریان میخواستند پیکر بیجان او را بسوزانند . ولی در جای بدن نارسیسوس ، گل معطر و زیبایی شگفته بود که شاخه اش خم شده و تصویرش در آب چشمه افتاده بود . این گل همان « نرگس » زیباست که کنار نهرها و چشمه ها میروید و صیحه های زرد بهار ، فضا را از دطر و جمال خود ، رنگین و خوشبو میسازد !

از : ش

